

داستان تکمیل نشده تونل ۳

امید یعقوبی

۲۰ بهمن ۱۳۹۲

۱ تونل ۳

پاراگراف اول تا چهارم :

احتمالا همه ی اینها بخاطر بیماریم بود، اگه بخوام اون رو با دلایل علمی تشریح کنم باید فساد رو مثال بزنم، زمانی که دیگه خونی در جریان نیست، بدن شروع می کند به فاسد شدن. وقتی که دیگه آب در جریان نباشه، باز اونم شروع می کنه به گندیدن. البته باز هم مثل همیشه چندتا از جزئیات کوچولو از چشم من و تو مخفی مونده و نیازی هم نیست که خودمون رو واسش ناراحت کنیم، چون این هم از طبیعت ماست که هرچیزی رو که اولش ناراحت کننده اس، آشغال بدونیم و دور بریزیم! اما این دور کجاست؟ تا کجا دور می تونی بشی؟! آره می تونی دور شی، دور دور، دور شی بری آشغال تو بندازی پشت اون کوههای بلند، بعد بدو بدو بگردی که اونا نتونن رد تو بگیرن. ولی اونا پیدات می کنن. تمام شهر رو دنبال می گردند، زنگ همه ی خونه ها رو می زنن، به خونه ی تو که می رسن، گوشه ی رو بر می داری، از آی فونت بوی گندشون رو می تونی حس کنی واسه همین جواب نمی دی، اما اونا می دونن که این فقط پدراشونن که جوابگو نیستن. بعد با اون پاهای گپل سیاهشون پله ها رو یکی یکی میان بالا تا به هر بدبختی هم که شده خودشون رو بندازن دم در خونه. دم در حاشون که جا اومد، بوی پدرشون رو می شناسن، از خوشحالی که تو دلشون آب می شه! شروع می کنن بالا و پایین پریدن، انقدر با انرژی بالا پایین می پرن که یهو می ترکن و پخش می شن جولو در خونت! حالا تو

می مونو خرباری از کثافت و آشغال پخش شده جولوی در خونت! پس بهتره آشغالاتو با خودت نگه داری، حتا باهاشون دوست شی، که لااقل عین یه کپه آن جولو در خونتو نگیرن که نتونی بری بیرون، حالا می خوام از جزئیات کوچیکی بگم که از چشم خیلها مخفیه، از جونورایی صحبت کنم که تو کثافت این آشغالا به دنیا میان، قارچها، کپکها، پشه ها، غورباقه ها و حتا جایی خواندم که نسل بشر هم از همین آبهای کثافت زاییده شده . البته اگه هم نمی گفتن، حدس اینکه جایی نسل ما به کثافت می خوره کار مشکلی نبود. امروز بعد از مدتها تونستم کثافتها رو از دم در خونه کنار بزنم و یه راهی واسه بیرون رفتن پیدا کنم، یه راهی که یه جاهایش شبیه تونل شده، اما بیرون انگاری یه جوری شده بود، هی همه چی از هم وای می رفت و تا میومدی به تصویر کج و کوله ی جدید عادت کنی، قیافه اش دوباره برمی گشت به شکل اولیه. حالا کافی بود یه لحظه روتو بکنی اونور تا دوباره شروع کنه به شل و ول شدن! انگار یه انرژی توی هر چیزی بود که می خواست اون رو از درون ذوب کنه. اما این چی بود تو نگاه لعنتی من که نمی داشت اینا مثل آدم ذوب بشن؟ شاید وقتی از زیر تونل رد می شدم یه آشغالی چیزی رفته توی چشام □ نمیدونم، مهم هم نیست. چند نفری هم از کنارم رد شدن که انگار با آدمای همیشگی فرق داشتن. نگاشون که می کردی، شبیه این بود که داری از بیرون به داخل آب نگاه می کنی، یا شاید هم از داخل آب به بیرون، آره فک کنم از داخل بود که بیرون رو اینجوری می دیدم.

صادقانه بگم که مشکل از منه. اول چون عینکم رو نمی دونم کجا گذاشتم و دوم بخاطر خواب زیاد، چند هفته ایه که همش تو خواب گذشته، اگه هم یه وقتی بیدار شدم، تو بهترین حالت ۱۰ دقیقه بوده، واسه آب، غذا و دستشویی. برا همینه که یه خورده با واقعیت غریبه شدم و البته این هم اهمیتی نداره .

اهمیتی نمی دم، به هیچ چیز، مشکل اینجا بود که اهمیت می دادم، زیاد هم اهمیت می دادم، در حد افراط، به آدمها، به زندگی، به آینده، به خواب، به دوست، به عشق، به فکر، به عقیده □ حماقت پارچه ای بود که قنடاق من رو از اون دوختن. تواناییم تو تغییر این چیزا تقریبا هیچ بود. الان از تکه پاره های قنداقم واسه خودم دستمال سفره درست کردم، از بعضی بزرگتراش هم شُرت دوختم، بعضیهاشم یه جوری درست کردم شده عینه این کدو حلواییهای هالووینی، دو تا چشم داره با یه دهنه تیغ تیغی؛ باید زودتر برگردم، دلم می خواد بازم بخوابم، از واقعیت بدم میاد. احساساتم خیلی وقته من رو از دنیای واقعی

جدا کردن □ حیف که آذوغه تموم کردم و گرنه پامو بیرون نمی داشتم و الان لابه لای
پارچه های قنذاقم، زیر ملافم که دوخته شده از لباسهای زیر مخملیه، تخت خوابیده بودم.
من خواب رو ترجیه می دم ...